بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن — از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای هدهد فرخنده فال — مرحبا ای طوطی شکر مقال

مرحبا ای قاصد طرار ما — میدهد هر دم خبر از یار ما

در زمان هفت آسمان را طی کنی — مرکب حرص و هوا را پی کنی

دمبدم روشن کنی در دل چراغ — هر نفس از عشق سازی سینه داغ

از تو روشن گشت فانوس تنم — از تو حاصل شد مرا وصل صنم

مرحبا ای رهنمای راه دین — از تو روشن شد مرا چشم یقین

یافت قالب پاکی طینت ز تو ‌‌ ‌ ‌ شد بدینسان آدم خاکی ز تو

مرحبا ای فیض بخش کائنات ‌ ‌ ‌ یافت ترکیب از وجود تو حیات

از تو روشن شد چراغ این تیره خاک ‌ ‌ ‌ غرق بودی در محیط ذات پاک

ای که بودی در حریم کبریا ‌ ‌ ‌ از چه پیدا شد ترا حرص و هوا

ای که بودی در هوای لامکان ‌ ‌ ‌ چون چرا گشتی بگو راز نهان

گاه در دوزخ روی سازی مقام ‌ ‌ ‌ گاه در جنت روی ای خوشخرام

خوش خرامیدی تو از کنج عدم ‌ ‌ ‌ خوش نهادی بر سر هستی قدم

گه کنی جلوه در اقلیم فنا ‌ ‌ ‌ گه روی در عالم ملک بقا

جانمن با من بگو اسرار خویش ‌ ‌ ‌ چشم دل روشن کن از دیدار خویش

جانمن زنگ از دل خود پاک کن ‌ ‌ ‌ سینه از چنگ محبت چاک کن

آفریده حق ترا از جنس جان ‌ ‌ ‌ از تو افتاده است شور اندر جهان

باز گو با من سخن ای اهل راز ‌ ‌ ‌ از حقیقت غلغله افکن در مجاز

خاک افشان بر سر نفس لعین ‌ ‌ ‌ چشم دل روشن کن از نور یقین

محو آئینه نما عکس آن نگار   آتشی زن بر دل ای عشق شرار

صاف کن آئینه را از غبار   تا نماید جلوهٔ رخسار یار

رهنمائی هادی راه هدا   زانکه هستی در حقیقت رهنما

گر نگردی طالبان را دستگیر   طالبان هرگز نگیرند دست پیر

از نور روشن کوکب ایمان من   پرده بردار از رخ جانان من

در سخن شد عندلیب با نوا   گفت بشنو تا بگویم راز را

آفریده حق مرا از نور ذات   تا شناسم ذات او را با صفات

بوده ام در باغ وحدت بی نشان   چون بکثرت آمدم گشتم عیان

میدانی در سرای پرده کیست   نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست

دیده حسن خویش را با چشم شهود   خود تجلی کرده در ملک وجود

امر یا نور روح کرده نام ما   کرده ساقی وحدت انجام ما

عشق بازی میکنیم با او مدام   یافت آدم از طفیل عشق نام

تافت بر هر ذره خورشید کمال   گرد پیدا از جلال و از جمال

انکه او از قهر حق گشته پدید — همچو شیطان روی بهبودی ندید

هر کرا او افریده از جلال — باز یابد راه در بزم وصال

انچه در روز ازل رفته قلم — حک نگردد باز ان حرف رقم

باب در تقوی و زهد گوید

زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر — لا طمع بودن ز سلطان و امیر

بهر اب و نان نگردی دربدر — ابروی خود نریزی بهر زر

بهر لقمهٔ ای سگ مردار جو — میدوی صحرا الصحرا کو بکو

خوار گردی بهر اب و نان — در پی سگ تا بکی باشی دوان

همرهان رفتند و تنها مانده — همچو لنگان لنگ در پس مانده

فکر رفتن کن که می اید پلنگ — تا بکی بنشینی ای محجوب لنگ

خواب چون اید ترا ای بی حیا — چون پلنگ مرگ دارد در قفا

باش کز نجد عدم خیزد نهنگ — تا قیامت خفته اندر گور تنگ

تا ترا فرصت بود کاری بساز — اسپ را زین قناعت کن نیاز

روکه در ملک بقا سلطان شوی — تا ظهری منظر جانان شوی
عاشقان را نیستی بر سر است — ساقی وحدت لب ساغر است
هر که او از کید نفس خویش رست — عاقبت بر کرسی مقصد نشست
ای خوش آن لذت شنیده سالک چه گفت — گریه کرد این بیت را با سوز گفت
چشم بند و لب ببند و گوش بند — گر نبینی سر حق بر من بخند
زهد و تقوی نیست این اهل جنون — بهر شهرت خویش را سازی زبون
سر کنی پائین و بالا سر کنی — بر ریاضت خلق را شیدا کنی
همچو مجنون عشق سازی در مجاز — همچو لیلی رخ نمای کرده ناز
گاه چون شیرین خوری خون جگر — گه زنی چون کوهکن تیشه بسر
چون زلیخا چند باشی سینه سوز — روی یوسف بین بر ویش چشم دوز
این حقیقت دان که در کش از مجاز — چند باشی در مقام حرص و آز
چند چینی لاله و نسرین و ورد — چند بینی رنگ سبز و سرخ و زرد
چند در کثرت نمای خویش را — تک زمان در خانه وحدت در آ

انچنان شو آشنا با یار خویش
تا که خود را گم کنی در کار خویش

تا تو گویی یار باشد یار تو
چون نباشی یار باشد یار تو

یارب آن سودا که در دل بیش دار
زنده و مرده بعشق خویش دار

ترک سازی صحبت اهل دول
گوشه گیری تا نیفتی در خلل

بر در سلطان مرو سویش مبین
گنج قارون گر دهد رویش مبین

گر نفاقه جان بر آید در نفس
چون مگس دستی مزن بر خوان کس

تلخ به حلوای شیرین را مچش
پیش دونان بهر نان خواری مکش

بر سر خوان قناعت دست زن
گر نباشد دست در فرمان مکن

باش در گنج قناعت با سکون
پا منه از گوشه عزلت برون

پشت پا زن تخت کیکاوس را
سر بده از کف مده ناموس را

گر بدست آید ترا گنج نقود
ور نه نداری همت عالی چه سود

الحذر از حب دنیا الحذر
بهر مال و زر مخور خون جگر

ممسکان هرگز نمی بینند بهی
زان جهت خوان همتش دارد تهی

آبرو ریزد بهر سیم و زر / ممسکان را شکل گاو و خر شمر

مرد کم همت بود زار در نظر / خوار باشد گر بود با صد هنر

هر که عالی همت است و با سخا / عفو گرداند گناهانش خدا

خلق گردد رام او با دلبری / سر فرازد در سپهر چنبری

باب [illegible]

زهد و تقوی نیست این کز بهر خلق / صوفیم گوی چه پوشی کهنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ردا / جبه و دستار و ریش و فش عصا

پیش و پس گردد مریدی ناخلف / چون خر ابله پی آب و علف

چون ببینی چند کس بیهوده گرد / خویش را گوئی منم مردانه مرد

دام اندازی برای مرد و زن / خویش را گوئی منم شیخ زمن

وعظ گوئی چون هشیاری در عمل / چشم پوشی همچو شیخان دغل

مکر و تلبیس و ریا کارت بود / هر نفس شیطان ترا یارت بود

چون شوی استاده از بهر نماز / دل بود در گاو و خر ای حیله ساز

ان نماز تو بود اخر سیاه / گر باطل میکنی رویت سیاه

چون در ایمانت فتد از بی حضور / هان چرا خوانی نماز بی حضور

بر مصلی چون نشستی قبله رو / چشم پوشی دل بود جای گرو

خادمان گویند کین شیخ زمان / چشم پوشیده است از خلق جهان

شیخ را لاهوت باشد منزلش / شد فنا ذات بقا شد حاصلش

این خوش آمد چند از ابلهان / رهزنانند رهزنانند رهزنان

از ستایش خویشتن را گم مکن / عیب خود بین عیب مردم مکن

ای گرفتار آمدی در بند نفس / نفس کافر را بکش بشکن قفس

تا کنی پرواز سوی اصل خویش / جا کنی در آشیان وصل خویش

[illegible]

چند باشی از مقام خود جدا / چند گردی دربدر ای بی حیا

خود بده انصاف ای اهل دغل / دل پر است از مکر و مصحف در بغل

با تو همراه است شیطان دمبدم / کی شوی در راه حق ثابت قدم

حب دنیا رشتهٔ زنار تست / بسته در ریش و فش و دستار تست

دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز / گر نکردی با حضور دل نماز

گر نکردی سجده از روی نیاز / تا شود درهای رحمت بر تو باز

از تضرع سر نسودی بر زمین / کوری بینائی چشم یقین

میکنی طاعت تو از روی ریا / گر نکردی سجده از بهر خدا

تا بداند خلق مردی اولیاست / متقی پرهیزگار و پارساست

صوفی گوئی نداری سینه صاف / از کرامتهای خود شیخا ملاف

نفس کافرکیش داری در کمین / بهر شهرت می نشینی اربعین

می کشائی دست از بهر دعا / مزد خواهی از عبادات ریا

میکنی با مکر عالم را مطیع / میدهی تسکین منم فردا شفیع

شیخ میگوئی و تسبیحت بدست / صد بتی داری نهانی بت پرست

یک دلی داری و چند آن آرزو / جان و دل از دست او شد چارسو

یک مراد دل بدست آید اگر / کی توان خیزد مراد دل دگر

ای ز نفس بد عجب شد ار بسته | از نفاق دو رنگ و پیرا بسته

ای بجدار بسته ز شست پلید | خویش را گوئی منم چون بایزید

از تکبر میکنی سوی نظر | خویش را دانی که هستم با خبر

بت پرستی میکنی هم سر بسر | شد دلت رشک بتستان آذر

بت شکن بر هم بزن بتخانه را | چون خلیل الله بنا کن خانه را

چند مغروری تو ای بی اصل و نسب | از تکبر دور باش ای بی ادب

آرزوهائی تو هرگز کم نشد | قامت حرص و هوایت خم نشد

دل چو آلوده است از حرص هوا | کی شود مکشوف اسرار خدا

صد تمنا در دلت ای بوالفضول | کی کند نور در دل نزول

دین و دنیا هر دو کی آید بدست | این فضولی ها مکن ای خود پرست

بر تو قسمت میرسد ای بی خبر | پس چرا قانع نئی بر خشک و تر

حرص تو دلق قناعت پاره کرد | نفس اماره ترا آواره کرد

هست دنیا پیرزال پرفریب | میکند پیر و جوان را بی شکیب

عارفان دادند او را صد طلاق
هر که عاشق شد بها گفته است عاق

این سخن تو گوش دار ای جوان
مولوی گفت است از روی امتحان

بهر دین دل کند از دنیا علی
دائی ملک نبی دان تو علی

زال دنیا را چنان زد پشت پا
تا نیاید در نگاه اولیا

بهره از دنیا نبردی ناخلف
دین خود کردی برای او تلف

زال دنیا چون درآید در نکاح
کرد بر خود خون انسان مباح

تا دو روزی همچو کس پیر زال
کرد او را در دو عالم پایمال

چون خوری بس خورده خوان یزید
تلخ گردان کام خود چون بایزید

گر برافتد پرده از روی مجاز
نفرتی گیری ز زال حیله ساز

زشت روی او چو آید در نظر
از خدا خواهی امان ای بی خبر

نخوتی آرد ترا مال و منال
گر نداری از تهیدستی ملال

نیست در راه طریقت این و آن
باش در کوی حقیقت پاسبان

نیست رحمی در دل اهل دول
شیوه اهل دول باشد دغل

اهل دنیا بهر مال و سیم و زر — گر بدست آید خورند خون پدر

آن شنیدی از برای عزّ و جاه — چونکه کردند یوسف را بچاه

چشم پوشی اخوان به بین — حال زاری یوسف کنعان ببین

بر سرت باشد ترا تا تاج زر — کس نیاید از تکبر در نظر

ملک و مالی چو نمرود از خدا — گم کنی خود را نترسی از خدا

حرص افزون می شود از مال و زر — قطع گردد حب فرزند و پدر

پادشاهان را ببین کز بهر مال — خون اخوان و پدر دانند حلال

هیچ جا دیدی گدائی بی نوا — روی گرداند چو فرعون از خدا

دولت او گبر و هم بیدین کند — نفس کافر را تلقین کند

دوستان حق که بیزارند ازو — حب حکمت هیچ میناید درو

حب دنیا چون کند بهر دل نگاه — دل چو خاره گردد و سخت و سیاه

کور گردد او ز چشم یقین — بسته گردد بعد ازان درهای دین

بهر طاعت لقمه باید حلال — تا نیاید مر ترا رنج و ملال

تمام شد